

درخشان در کنفرانس‌های وکلای دادگستری مسلم گشته بود. مانند همه افراد خاندان بریسو، روزه جوهر و استعداد خود را متوجه سیاست کرده بود. میتینگ‌های ماجرای دریفوس برای پیشرفتش زمینه‌ای بسیار عالی شد؛ به معرکه درآمد و با صدای رسا به سخنرانی پرداخت. شور جوانی، دلیری و گفتار سرشار و برگزیده این زیبا پسر لطف پر شور زنان جوان هواخواه دریفوس و بسیاری از جوانان کم‌سال‌تر از خود او را به سویش جلب کرد. خانواده بریسو که همواره خواهان آن بودند که نگذارند کسی در جاده ترقی خواهی از ایشان پیشی بگیرد، و در همان حال سخت مراقب بودند که هرگز يك قدم اضافی یا پیش از وقت به جلو برندارند، پس از آن که زمینه کار را با احتیاط و ارسی کردند، پسر جوان و مایه افتخار خود را در جاده سوسیالیسم نیک اندیش سوق دادند. روزه هم که رد شکار را می‌بوید، خود به خود بدان راه کشیده می‌شد. مانند بهترین جوانان زمان خویش، او نیز شیفته ژورس بود و می‌کوشید تا کار سخنوری خود را بر الگوی گفتار باشکوه آن خطیب بزرگ منطبق کند، که سرشار از مکاشفات پیغمبرانه و سراب‌های پنداشت بود. باری، روزه وظیفه نزدیکی توده مردم و دانشوران را اعلام کرد. و این موضوع سخنرانی‌های بس فصیح او گردید. و اگر توده مردم - که وقت فراغت کم داشتند - چندان چیزی از این سخنرانی‌ها درنیافتند، ساعت‌های فراغت جوانان بورژوا شور و جنبشی از آن گرفت. روزه با گردآوردن پرداخت‌های ماهانه و کمک‌های شخصی گروه کوچکی از دوستان خویش، يك انجمن مطالعات، يك روزنامه و يك حزب تأسیس کرد. در این راه او وقت بسیار و پولی اندک مایه گذاشت. خانواده بریسو که حساب هزینه‌های خود را خوب نگه می‌داشتند، در جای خود هم می‌دانستند چه گونه خرج کنند. برایشان خوش آیند بود که ببینند پسرشان رهبر نسل تازه می‌شود. آن‌ها زمینه را برای انتخابات بعدی فراهم می‌کردند. از هم اکنون جای روزه در مجلس آینده مشخص بود. خودش هم از این نکته غافل نبود. او که از کودکی عادت داشت ببیند کسانش به وی عقیده مندند، خود نیز اعتقاد به خود داشت؛ و بی آن که به درستی بداند چه اندیشه‌هایی دارد، ایمانش بدان‌ها مطلق بود. آن هم بی هیچ گزافه کاری. لبریز از خود بود، ولی تا چه پایه طبیعی! روزه در هر کار موفق می‌شد، و چنان به این امر خو گرفته بود که حتی در پی آن که بر خود بی‌بالد نبود؛ اما اگر کار جز بر این منوال می‌گذشت پاك حیرت‌زده می‌شد؛ بی‌چون و

چرا ترین معتقداتش به سختی لطمه می‌دید. راستی که جوان دل‌نشین بود! خودخواه، بی‌آن که خود بداند، و بی‌هیچ توداری، با ساده‌دلی؛ خوشگل پسری مهربان؛ آمادهٔ بخشندگی، ولی مصمم به گرفتن تا دادن، چه، به فکرش نمی‌رسید که بتوان چیزی را از او دریغ داشت، ساده، خوش‌رو، صمیمی، پرتوقع، منتظر آن که همهٔ عالم در پایش بیفتند... آری، به راستی، پسری بسیار جذاب.

آنت زیر تأثیر این جاذبه قرار گرفت. او را به اندازهٔ کافی خوب می‌شمرد، و به همین سبب بیش‌تر دوستش می‌داشت. بر ضعف‌هایش که بی‌اندازه برای وی گرمی بود لبخند می‌زد. از این نظر، در دیده‌اش کم‌تر مرد و بیش‌تر بچه می‌نمود. شادی قلبش در آن بود که می‌دید روزه، هم این و هم آن است. از افسونگری‌های روزه یکی این بود که هیچ چیز را پنهان نمی‌داشت؛ خود را به تمامی نشان می‌داد. رضایت ساده‌دلانه‌اش از خود موجب می‌شد که کاملاً طبیعی باشد.

او به ویژه از آن رو خود را بی‌پرده نشان می‌داد که دل‌باخته آنت شده بود. با شوری فراوان، بی‌کم و کاست. روزه هیچ چیز را نیمه‌کاره دوست نمی‌داشت. اما هیچ چیز را هم جز نیمه‌کاره نمی‌دید.

آتش عشقش به آنت شبی زبانه کشید که در مجلسی با فصاحت بسیار سخن گفته بود. آنت چیزی نگفته بود، اما با دقتی شگرف گوش داده بود. (دست کم، روزه چنین می‌پنداشت). چشمان هوشیار دختر اندیشه‌های روزه را بر خود او روشن‌تر و سبک‌پروازتر می‌نمود. لبخندش در او شادایی پدید می‌آورد که بدین خوبی سخن گفته است، و باز شادی شیرین‌تری که حس می‌کرد آنت با وی در آن سهیم است... چه زیبا بود، در این حالت، دختری که گوش به وی داشت! چه هوش دل‌انگیزی، چه جان‌استثنائی در این چشمان دقیق و سخن‌گو خوانده می‌شد، و در این لبخند که همه چیز را فهمیده بود... روزه، با آن که خود به تنهایی سخن می‌گفت، در این پنداشت بود که با او در گفت و گو است. به هر حال، دیگر جز برای او سخن نمی‌گفت؛ و از این گفت و شنود درونی، از این مبادلهٔ اسرارآمیز پاسخ‌های خاموش حس می‌کرد که برتر از خود فراز رفته است.

حقیقت آن که آنت چندان هم گوش نمی‌داد. به اندازهٔ کافی باهوش بود که



بتواند تند و زود جهت کلی اندیشه روزه را دریابد. از این رو به عادت خویش جمله‌های زیبا و خوش آهنگ او را سرسری دنبال می‌کرد. اما به دیدن آن که روزه سرگرم فصاحت گفتار خویش است، فرصت را غنیمت می‌شمرد تا خوب نگاهش کند: چشم‌ها، دهان، دست‌ها، و آن حرکتی که در گفتن به چانه‌اش می‌داد، آن پره‌های خوشگل بینی که گفتی کره‌اسبی است که شیبه می‌کشد، و آن شیوه بامزه‌اش که برخی حرف‌ها را به تأکید می‌کشید، و آنچه این همه مبین می‌داشت. خواه از ظاهر و خواه از باطن... آنت نگاه کردن می‌دانست. می‌دید چه میلی در اوست که تحسینش کنند. می‌دید چه لذتی می‌برد از این که پسند افتد. از این که آنت وی را زیبا و باهوش و فصیح و شگفت آور بداند. و آنت هیچ در پی آن نبود (چرا! کمی، خیلی کم...) که او را خنده آور بیابد. برعکس، شور و جدی از آن در دلش پدید می‌آمد...

(- «بله، نازنینم. خوشگلی، دل‌بری، باهوشی، سخنگویی، شگفت‌آوری... لبخند کوچولویی از من می‌خواهی؟... بیا، نازنینم، نه یکی، دو تا... با مهربان‌ترین نگاه چشمانم... راضی شدی...»)

و آنت از این که یکسر خوش حال و سرفرازش می‌یافت و می‌دید که مانند مرغان بهاری با شور بیش‌تری نوا درمی‌دهد، در دل می‌خندید. روزه این تمجید خاموش را، پاک و خالص، بی‌یک قطره طنز، با لذت می‌چشید و می‌نوشتید و باز دلش می‌خواست، هرگز سیر نمی‌شد. و در همان حال که از نوای خود سرمست می‌گشت، دیگر آن را از دختری که تحسینش می‌کرد تمیز نمی‌داد. آنت در دیده‌اش تجسم همه آنچه در او زیبا و ناب و نبوغ‌آسا بود جلوه کرد. او را پرستید.

آنت نیز که عشق از نخستین نگاه در او رخنه کرده بود، همین که خود را در این پرستش غوطه‌ور یافت، دیگر کم‌ترین مقاومتی ننمود. حتی طنز محبت‌آمیزی که به سان سینه‌بند تپش‌های قلبش را در پناه خود می‌گرفت، فرو ریخت؛ سینه‌اش را برهنه به عشق سپرد. بس که تشنه محبت بود! چه لذت بخش بود این عطش را بر لبان موجودی که سیفته‌اش می‌داشت فرو نشانیدن! (و او پیشاپیش از آن لذت می‌برد). و این که روزه به پیشواز آرزوی آنت شتافته با جهشی چنان پرشور لبان خود را به وی عرضه می‌کرد، دختر را از سپاسی سودایی لبریز می‌ساخت...

آتش خوب گرفته بود. هر کدامشان به آرزوی آن دیگری می سوخت و با آرزوی خویش تیزترش می کرد. و هر اندازه که یکیشان بیش تر به شور می آمد، انتظار بیش تری از دیگری داشت؛ و آن دیگری نیز می کوشید حتی از حد انتظار این يك دورتر رود. کوششی بس خسته کننده. ولی آنان نیروی بی کران جوانی را در اختیار داشتند که می بایست به مصرف برسانند.

اکنون اما نیروی جوانی آنت ناگزیر از نقشی غیر فعال بود. جز این نقشی برایش به جا نمی گذاشتند. روزه او را از همه سو فرا می گرفت... آب از سر آنت می گذشت. روزه به زحمت مجال نفس کشیدن به وی می داد. سرشت زودجوش و ناخویشتن دارش نیاز بدان داشت که همه چیز را بگوید، همه چیز را در میان نهد؛ آینده، حال، گذشته. و این رشته سر دراز داشت! روزه جا بر او تنگ می کرد! ولی روزه همچنین می خواست همه چیز را بداند، همه چیز را داشته باشد. خود را به زور در رازهای آنت وارد می کرد. آنت به دشواری می توانست از آخرین نهانگاه های خود دفاع کند. و او از این اندکی برمی آشفست، و در همان حال خوشوقت بود و تفریح می نمود؛ به سستی می خواست در برابر این مهاجم پایداری کند؛ ولی مهاجم چه نازنین بود!... آنت با لذتی شهوتناک می گذاشتش که هر چه می خواهد بکند؛ و در تسلیم خود به این تجاوز فکری، - (*Et Cognoviteam*) روزه او را چندان نمی شناخت!... پنهانی دستخوش طغیان های خشم و لذت می شد.

همه چیز خود را در میان نهادن، خیلی به احتیاط نزدیک نبود. برخی رازگویی های ساعات همدلی این خطر را دربر دارد که بعدها از طرف کسی که راز با وی در میان نهاده شده است همچون سیلاحی به کار رود. ولی آنت و روزه کم ترین پروایی از آن نداشتند. در چنان هنگام عشق، هیچ چیز از جانب معشوق نمی توانست ناپسند افتد، هیچ چیز نمی توانست مایه شگفتی گردد. آنچه معشوق از رازهای خود در میان می نهاد، نه تنها عاشق را به شگفت نمی آورد، چنان بود که گفتمی به خواست های ناگفته اش پاسخ می داد. روزه نیز مواظب اعترافات پرده در خود که گوش خطاپوش آنت نادانسته به دقت بسیار ضبط می کرد نبود. بلکه حتی کم تر از آنت مواظب این امر بود.



با همه لذتی که داشتند تا گذشته را با هم در میان نهند، حال و گذشته هر دو در رویای آینده - آینده شان - مستحیل می شد: زیرا با آن که آنت هیچ نگفته و هیچ وعده ای نداده بود، همداستانی او چنان به قوت مفروض بود و چندان امید بدان بسته شده بود که سرانجام آنت هم باورش می شد که رضایت خود را اعلام داشته است. باری، چشم ها نیم بسته و سرخوش، آنت به روزه گوش فرامی داد - (و این جوان از کسانی بود که همواره از فردا بیش از امروز لذت می برند) - و می شنیدش که با چه شور خستگی ناپذیری زندگی پرشکوه سراسر اندیشه و عملی را که در انتظار اوست وصف می کند... اما این او که بود؟ روزه. و همچنین البته آنت، چه، او دیگر جزیبی از روزه بود. این جذب شدن در وی به آنت بر نمی خورد: بیش از این ها سرگرم شنیدن و دیدن و نوشیدن این موجود شگرف بود. روزه از سوسیالیسم، از عدالت، دوستی، بشریت رهایی یافته بسیار سخن می گفت. به راستی، این جوان عالی و درخشان بود. در گفتار، بخشندگی اش حدی نمی شناخت. آنت از آن منقلب می شد. برایش مستی آور بود که با خود بگوید در چنین کار هنگفت نیک مردی می تواند شریک باشد. روزه هرگز عقیده اش را در این باره نمی پرسید. ناگفته مسلم بود که آنت مانند خود او می اندیشید. نمی توانست جز این بیندیشد. روزه از جانب او سخن می گفت؛ به جای هر دوشان سخن می گفت، زیرا بهتر حرف می زد. می گفت:

- این کار را خواهیم کرد... آن را به دست خواهیم آورد...

آنت اعتراض نمی کرد. از آن بالاتر، سپاس داشت. این همه چندان پهناور، چندان مبهم و چندان بی غرضانه بود که آنت هیچ انگیزه ای نداشت که در آن خود را ناراحت احساس کند. روزه سراپا روشنی، سراپا آزادی بود... شاید، اندکی مه آلود. آنت، شاید دلش پاره ای تصریح می خواست. ولی این کار نوبتش بعد فرا می رسید؛ همه چیز را که نمی توان از همان وهله نخست گفت. بگذاریم لذت‌مان طولانی تر شود!... امروز کاری جز این نداریم که از این افق های بی پایان لذت ببریم...

آنت به ویژه از چهره دل فریب روزه، از جاذبه سوزان تن های عاشقشان که ناگهان امواج کهربایی آن را درمی نوردید، از گردش شیره شهوانی که هر دوشان را لبریز می کرد لذت می برد. هر دوشان سرشار از نیروهای یک جوانی پاک، هر دو ندرست، زورمند و سوزان.

فصاحت روزه هرگز به اندازه هنگامی که سخنش به پایان می‌رسید با یقین توأم نبود، هنگامی که در آخرین تموجات گفتار که مناظر شورانگیزی در برابرشان گسترده بود چشمانشان به هم می‌رسید؛ برخورد ناگهانی نگاهشان نوعی هماغوشی بود. چنان آرزویی در ایشان زبانه می‌کشید که نفسشان بند می‌آمد. روزه دیگر در پی آن نبود که سخن بگوید و حریف را خیره کند. آنت دیگر به آینده بشریت، و حتی به آینده خود نمی‌اندیشید. همه چیز را دیگر از یاد می‌بردند، هر چه را که در پیرامونشان بود: سالن را و شنوندگان را. در آن دم موجود یگانه‌ای بیش نبودند، مومی بودند که آتش بدان در افتاده بود. جز کام طبیعت دیگر چیزی در میان نبود، - یگانه، جان‌آوار و پاک، همچون آتش. پس از آن هم آنت، با چشمانی آشفته و گونه‌هایی برافروخته، خود را از این سرگیجه بیرون می‌کشید، و با یقینی ترسان و سرمست به خود می‌گفت که روزی از پا خواهد افتاد...

عشقشان دیگر بر کسی نهفته نبود. هر دوشان از پوشیده‌داشتنش عجز داشتند. آنت هر چه به خاموشی پناه می‌برد بیهوده بود؛ چشمانش به جای او سخن می‌گفتند. قبول خاموش چشمانش چندان صریح بود که در دیده مردم، همچنان که در دیده روزه، چنان می‌نمود که ناگفته پیمان نامزدی بسته است.

تنها خانواده بریسو از نظر دور نمی‌داشت که آنت نامزد نیست. البته، اظهار عشق روزه را آنت با لذتی آشکار گوش می‌داد. ولی از آن که پاسخی بدان دهد پرهیز داشت؛ به اندازه کافی زیرک بود و رشته سخن را به يك موضوع مهم می‌کشاند؛ و روزه به ساده‌دلی شکار را ول کرده در پی سایه می‌دوید، و سخت شاد از آن که فرصت سخن یافته است، چهار نعل در پی آن موضوع می‌تاخت، و سرانجام این بار هم آنت چیزی بر زبان نمی‌آورد. - خانواده بریسو که مردمی محتاط بودند، پس از آن که دو سه بار ناظر چنین بازی گشتند، بر آن شدند که دخالت کنند. نه از آن رو که امکان داشت درباره عزم آنت و سعادت که از يك چنان ازدواجی می‌بایست بدو دست دهد شکی به دل راه دهند. ولی آخر، همیشه می‌بایست بلهوسی‌های غریب دختران جوان را به حساب آورد! آنان زندگی را می‌شناختند، با دام‌های آن آشنا بودند. از آن شهرستانی‌های زرنگ فرانسوی



بودند. آن جا که تصمیمی که انتظارش می‌رود در راه پُر درنگ می‌کند، شرط احتیاط است که از پی‌اش بروند. و خانم‌های بریسو - مادر و دختر - به راه افتادند.

نوعی لبخند بود که در پاریس، در میان آشنایان، بدان لبخند بریسو نام داده بودند: چرب و نرم، مهربان و بزرگ‌منشانه، شوخ به اندازه - گرچه با سنگینی، از پیش آگاه به همه چیز، لیریز از نیک‌خواهی و کاملاً بی‌تفاوت؛ لبخندی که با گشاده‌دستی و عده می‌داد، اما دست همچنان پُر باقی می‌ماند. - مادر و دختر بدین لبخند آراسته بودند.

خانم بریسو، مادر روزه، زنی بود بلند بالا و زیبا، با چهرهٔ پهن، گونه‌های گوشتالو، اندام قربه و پرواز، رفتاری پرشکوه، سینه‌ای بزرگ و برجسته، گفتاری نرم و فربیا، چابکوس به حد افراط، چندان که آنت، این دختر صمیمی را، ناراحت کرد. اما او تنها در مورد آنت چنین نبود. - و آنت به زودی بدان پی برد و دلس آرام گرفت). خانم بریسو این لحن ستایس آمیز را با گشاده‌دستی دربارهٔ همه کس به کار می‌برد. و همراه آن شوخی‌های مداومی که در خانوادهٔ بریسو نشانهٔ مؤذبانهٔ بقینی بود که در طبعشان سرشته بود، و نیز آن سادگیشان در پذیرفتن این لطیفهٔ خداداد.

مادموازل بریسو، خواهر روزه نیز بلند بالا و درشت اندام بود، موها بور بسیار کم‌رنگ، چنان‌رنگ پریده که تقریباً سفید بلکه زال می‌نمود. و او باز ابری از پودر بر گونه‌ها و یک خط سرخ روی لبان بدان می‌افزود. الگوی او در این زمینه نقاشی‌های با مداد رنگی زمان لویی پانزدهم بود. و او می‌توانست برای ناتیبهٔ مدل فبهٔ بورگونیا بی‌باشد، پر ناز و ادا، کیودتاب و گوشتالو. مادرش این دختر گنده را «نازنین کوچولوی بی‌نوایم» خطاب می‌کرد؛ زیرا مادموازل بریسو که خوش و تندرست مثل شاخ شمشاد بود، به دیدن رنگ‌پریدگی خود در آینه به سرش زده بود که خود را بیمار و نزار بداند. اما از آن برای آن که نازش را بکشند سود نمی‌جست. بهره‌برداری‌اش از آن این بود که نیروی ارادهٔ خود را بهتر به رخ دیگران بکشد و به خود این حق را بدهد که همچنان نرم و وارفته

خود را که از دردهای کوچک خویش ناله سر می دادند تحقیر کند. در حقیقت، آدل شایان تحسین بود، فعال، خستگی ناپذیر؛ همه چیز می خواند، همه چیز می دید، همه چیز می دانست، نقاشی می کرد، از موسیقی سررشته داشت، درباره ادبیات داد سخن می داد. هر روز به اتفاق خانم بریسو برنامه دوست سیصد بازدید می داد که می بایست در مدتی معین صورت دهند به انجام می رساند و به نوبه خود پذیرایی می کرد، شام می داد، به کنسرت ها، نمایش ها، جلسات مجلس و نمایشگاه ها می رفت، و این همه، بی آن که خم به ابرو بیاورد، بی آن که خستگی خود را جز با چند آه که مردوار فرو می خورد بروز دهد، آن هم در لحظاتی که خود انتخاب می کرد. - از آن گذشته، بدنی را که چنین به ریاضت وامی داشت می دانست چه گونه پرورش دهد، خوب می خورد (مثل همه خانواده)، و شب بیدار می خوابید، بی آن که خوابی ببیند. بر قلب خود به همان اندازه تسلط داشت که بر تن خود. به آرامی مقدمات زناشویی خود را با یک مرد سیاسی کم و بیش چهل ساله که اکنون فرماندار یکی از مستعمره های بزرگ آن سوی دریاها بود، فراهم می کرد. هیچ در پی آن نبود که آن جا نزد او برود. نمی خواست بیش از آن که برگزیده بختور قلبش بتواند موقعیتی را که شایسته اوست در خود فرانسه به وی ارزانی دارد پاریس را و نام بریسو را ترک گوید. با این همه، از او برمی آمد که نگذارد مقامات عالی کشور آقای فرماندار را از یاد ببرند، میانشان نامه هایی صمیمانه و مربوط به کارهای اداری منظمآ مبادله می شد. این معاشقه از راه دور چندین سال بود که ادامه داشت. نوبت زناشویی به وقت خود فرا می رسید. آدل شتابی نداشت. شوهر کمی جا افتاده می شد. ولی، به سلیقه مادموازل بریسو، به همان اندازه بر ارزشش می افزود. دختر با کله ای بود. - و از بابت کله، خانواده بریسو هرگز کمبودی نداشتند. و اما کله مادموازل بریسو تا بخواهی سیاسی بود. چنان که مادرش می گفت، درست برای نقش اثری ساخته شده بود. در برابر دانایی مادموازل بریسو، خانم بریسو سراپا تحسین بود. مادموازل بریسو هم، نبوغ خانه داری و هوش خانم بریسو را تحسین می نمود. با چه ناز و نوازشی یکدیگر را می ستودند. پیش چشم آنت همدیگر را می بوسیدند. دل انگیز بود. با این همه، برای نوازش آنت، بر این پرسش دو جانبه سرپوش نهادند. دیگر



خوش آمدها بود که می گفتند، درباره خودش، خانه اش، رخت و آرایشش، سلیقه اش، هوش و زیبایی اش. زیاده روی شان در ستایش آنت را اندکی ناراحت می کرد؛ ولی هیچ کس نسبت به نسبت به عقیده ستایش آمیزی که دیگران درباره اش دارند بتواند کاملاً بی اعتنا بماند، خاصه اگر دیگران ظاهراً پیام آوران کسی باشند که در دیده شخص گرامی است. و در این نکته تردید کردن دشوار بود، زیرا خانم های بریسو در گفت و گوهای خود مدام نام روزه را بر زبان می آوردند. ستایش او را با تمجید از آنت به هم می بافتند؛ با لبخند، اشاراتی مصرانه به تأثیری که آنت بر روزه داشته بود می کردند، سخنانی را که آنت به او گفته و او هم با شتاب و شور برایشان بازگفته بود به یاد می آوردند. (روزه همه چیز را برایشان بازگو می کرد: آنت بر آشفته می شد، و با این همه به دلش می نشست). - خانم ها آینده درخشان روزه را به چشم می کشیدند؛ و خانم بریسو در بیان امیدواری و اطمینان خویش به این که روزه همسری شایسته خود پیدا کند - و شاید هم پیدا کرده باشد - لحن پر معنایی به گفتار خود می داد. کسی را نام نمی برد. ولی مقصود فهمیده می شد. همه این نیرنگ های کوچک از بیست قدمی با چشم ساده هم دیدنی بود. و می خواست هم چنین باشد. این هم نوعی بازی مجلسی بود که در آن می بایست، پیرامون کلمه ای که هر کس بر سر زبان داشت، سخن بگویند بی آن که هرگز تلفظش کنند. و لبخند خانم بریسو گویی در کمین آن کلمه بر لبان آنت بود که بیرون بجهد تا بتواند فریاد بردارد:

- ها! سوختی!

آنت لبخند می زد و دهانش را می گشود. ولی آن کلمه بیرون نمی آمد... آنت به شب نشینی های خودمانی به خانه شان دعوت شد، در آپارتمان خانواده بریسو، واقع در کوچه پرووانس. آن جا با پدر روزه آشنایی یافت، مردی بلندبالا و تنومند، با چشمانی زیر کسار در سایه ابروهای پرپشت، چهره ای سرخ، ریشی کوتاه و خاکستری، سر و روی يك مشاور دعاوی نیرنگ باز و چرب زبان که باران لطیفه ها و خوش آمدگویی های کهنه بر او باریدن گرفت. پدر نیز کوشید تا در بازی های مجلسیشان شرکت جوید؛ ولی کنایه هایش بیش از اندازه بی پرده بود. آنت رمیده شد؛ و خانم بریسو به شوهرش اشاره کرد که دیگر

وارد بازی نشود. ازین رو وی کناره گرفت، اما ریشخندکنان از گوشه چشم بازی را دنبال می کرد، معترف بود که این کار، کار او نیست و زن ها بهتر از عهده برمی آیند.

خانم بریسو در آغاز با زبردستی تنها سه چهار دوست نزدیک را با آنت دعوت کرد. - پس از آن دو و سپس يك تن، و سرانجام هیچ کس جز آنت. و بدین سان آنت خود را با چهار تن بریسو تنها یافت.

خانم بریسو با لحنی سرشار از وعده های چرب و نرم مادرانه می گفت: «يك شب نشینی خانوادگی». آنت دام را بو می کشید؛ ولی خود را دور نمی گرفت. از همنشینی روزه فراوان لذت می برد. به پاس محبت او، در حق خویشانش اغماض روا می داشت. از آنچه در این محیط حوصله اش را پنهانی سر می برد چشم می پوشید. خانم های بریسو را زیرکی غریزی زنانه شان بر این نکته آگاه می کرد: خودخواهیشان، با همه شدت خویش، هرگز چندان نبود که به منافعشان زیان برساند. از این رو، بر اثر سازشی ناگفته، توانستند خود را کنار بکشند، کم تر حرف بزنند، اندیشه های خود را از الك بگذرانند، برای دو دل داده فرصت همنشینی دوفره که در آن کسی مزاحمشان نگردد فراهم کنند. خواست دل روزه را بهتر از خود او کسی نمی توانست به کرسی بنشانند. روزه بیش از هر زمانی دل باخته بود، اما خویشان داری آنت نگرانش می کرد، - و این خویشان داری، اگر مادر و خواهرش او را متوجه آن نمی کردند، در دیده اش کم تر غیرعادی می نمود. - و روزه هرگز به اندازه اکنون که اطمینانش به خود لطمه دیده بود گیرا و دل فریب نبود. دیگر سخنرانی نمی کرد؛ فصاحتش فروکش کرده بود. برای نخستین بار در زندگی خویش می کوشید درون روح دیگری را بخواند. کنار آنت می نشست و چشمان فروتن و سوزانش با تضرع به این معمای کوچک دوخته می شد، می کوشید که آن را دریابد. آنت از این آشوب، از این کم رویی که در او چندان تازه می نمود، از این انتظار ترس آلود که با آن هر يك از حرکاتش را می باید، لذت می برد. کم کم سست می شد. در پاره ای لحظات نزدیک بود که به سوی او خم شود و سخنانی قطعی بگوید. - و با این همه، نمی گفت. در آخرین ثانیه، به غریزه و بی آن که علتش را بداند، خود را واپس می کشید؛ عشقی را که روزه می خواست اظهار کند، و نیز اعترافات خود را، به تندی کنار می زد. درمی رفت...



آن گاه دام تنگ تر شد. خانم و دوشیزه بریسو، از یکی از سالن های مجاور این گفت و گوی بی بر را پنهانی زیر نظر گرفتند. گاه دیده می شد که لبخند زنان و پرکار می آیند و از سالن می گذرند. در گذار خود، کلمه ای چند دوستانه می گفتند؛ اما درنگ نمی کردند. و آن دو جوان به گفت و شنود طولانی خود ادامه می دادند.

يك شب که آلبومی را سرسری ورق می زدند، و این بهانه ای بود تا سرهاشان را به هم نزدیک کنند و اندیشه های خود را آهسته با هم در میان نهند، سکوتی در گرفت؛ و ناگهان آنت پی به خطر برد. خواست برخیزد؛ ولی بازوی روزه دیگر بر کمرگاهش حلقه بسته بود و دهان سودازده جوان لبان نیمه باز او را می جست. آنت کوشید مقاومت کند. ولی در برابر خود چه گونه می توان مقاومت کرد! لبانش در همان حال که می خواست خود را بدزد، بوسه را به بوسه پاسخ داد. با این همه، دیگر خود را از دست روزه رها می کرد که، از آن سر سالن، صدای خانم بریسو شنیده شد که می گفت:

- آخ! دختر نازنینم!...

و صدا زد:

- آدل!... آقای بریسو!...

آنت، حیرت زده، در يك لحظه خود را در میان خانواده بریسو دید، با چهره هایی شاد و شکفته. خانم بریسو با دستمال اشک شوق از چشمان خود می سترد و او را غرق بوسه می کرد و بیایی می گفت:

- خیلی دوستش بدارید!

مادموازل بریسو نازش می داد:

- خواهرکم!

و آقای بریسو که همیشه می بایست نابه جا حرف بزند، می گفت:

- آخرش راضی شدید!... ولی چه قدر طولش دادید!...

در این میان، روزه که در پای آنت زانو زده دست هایش را می بوسید، ترسان و اندکی شرمنده، با نگاه خود از او تمنا می نمود و عذر می خواست و التماس می کرد:

- نگویید نه!

آنت برجا خشک شده بود و می گذاشت که ببوسندش؛ تضرع این چشمان که دوست می داشت، دست و بالش را پاک می بست. باز تلاشی کرد که اعتراض کند:

(- نه، من چیزی نگفتم...)

ولی در چشمان روزه اندوهی چنان راست و بی غش دید که نتوانست تاب آورد؛ بر خود فشار آورد که لبخندی بزند؛ و چون چهره روزه از خوشی درخشید، چهره خود او نیز از شادی که در دیگری پدید می‌آورد شکفته شد. آنت سر روزه را به دو دست گرفت. روزه با فریاد شادی از جا برخاست. و زیر نگاه مبارک باد پدر و مادر، بوسه نامزدی را با هم مبادله کردند.

شب، هنگامی که آنت خود را در خانه خویش تنها یافت، یکسر از پا در افتاد. دیگر از آن خود نبود. خود را به دیگری بخشیده بود... داده بود! زندگی خود را داده بود... قلبش از اضطراب فشرده شد.

او درباره تنگنای پیوندی که پذیرفته بود، باز راه مبالغه می‌پیمود. از آن دختران متجدد نبود که در حضور نامزد خود شوخی‌های دل‌نشینی درباره طلاق می‌کنند. خود را از یک دست نمی‌داد که با دست دیگر بگیرد. دیگر از آن خود نبود. از آن خانواده بریسو بود. - و ناگهان خانواده بریسو در چشمش دشمن نمودند. همه آنچه در این هفته‌های اخیر چشمانش دیده بود، با رنگ‌های زننده‌تر در برابرش نمودار گشت: همه آن حرکاتشان برای نزدیک شدن و در محاصره گرفتن او، توطئه‌شان بر ضد آزادی او، و آن بازی نهایشان که رضایتش را غافلگیرانه از او بیرون کشیدند... (روزه، خود روزه آیا در این کار با آنان همدست نبود؟...) - و آنت بدین اندیشه از خود به در رفت، مانند شکاری شد که در میانش گرفته‌اند و می‌بیند که دایره به گردش تنگ‌تر می‌شود، خود را از دست رفته می‌شمارد، و دیگر آماده است که سر به زیر به حلقه شکارچیان حمله برد تا راهی به روی خود باز کند، یا با مرگ خود از آنان انتقام بگیرد. برای نخستین بار همه آنچه در خانواده بریسو بر دلش ناگوار بود و تا آن زمان اندیشه آن را از خاطر دور نگه داشته بود، با ابعادی بزرگ‌تر، نفرت‌انگیزتر و تحمل‌ناپذیرتر به چشمش ظاهر شد... همه، حتی روزه!... هرگز آنت نخواهد توانست در چهار دیوار شخصیت این مرد، این خانواده، این دسته بندی در راه منافی که از آن او نیست و هرگز نخواهد شد، زندگی کند. آنت بر آن شد که پیوند را پاره کند. این پیوند را، هم اکنون که با روزه نامزد شده است، آیا باز می‌تواند پاره



کند؟ روزه آیا خواهد گذاشت؟... ناچار است که بگذارد! نمی تواند مانع شود... آنت، به اندیشه آن که ممکن است روزه مخالفت کند، او را دشمن گرفت. در این دم، اندوه دیگران به حساب نمی آمد. آنت، برای باز یافتن آزادی خود، در پایمال کردن قلب او تردیدی به خود راه نمی داد... اما، بار دیگر چشمان تضرع آمیز او را به یاد آورد. و منقلب شد... اهمیتی ندارد! خودخواهی زندگی به خطر افتاده و غریزه حفظ نفس، زورشان بر ترحم می چربید! می بایست خود را نجات دهد. و بدا به حال کسی که راه گریز را بر او ببندد!...

سراسر شب، دستخوش بی خوابی تب آلود، آنت در بستر خود غلت و واغلت زد و صحنه گفت و گویی را که با روزه خواهد داشت پیشاپیش زندگی کرد. همه سخنانی را که امکان داشت او و روزه به هم بگویند گفت و آزمایش کرد. کوشید مجابش کند، با وی بحث کرد، بر آشفت، بر او دل سوزاند، از او کینه به دل گرفت. - سپیده دمان، دیگر خود را فرسوده اما مصمم یافت. نزد روزه خواهد رفت. یا نه! برایش نامه خواهد نوشت؛ بدین گونه آزادتر خواهد توانست آنچه در دل دارد بر زبان آرد، بی آن که سخنش قطع شود. پیوندش را خواهد گسست. برای آن هم که خانواده بربسو بار دیگر پادرمیانی نکنند، بر آن شد که از پاریس بگریزد و چند روزی به مهمانخانه ای در پیرامون شهر برود. از بستر برخاست و نامه ای را که صدبار جمله هایش را در مغز خود زیرورو کرده بود نوشت؛ سپس با شتاب به آماده ساختن وسایل سفر پرداخت.

درست در میان این کار روزه غافلگیرش کرد. آنت که چنین زود آمدنش را انتظار نداشت، در پی آن برنیامده بود که بسپرد به نحوی دست به سرش کنند. روزه به درون آمد و با شتاب عاشقانه خود از خدمتکاری که ورودش را خبر می داد پیشی گرفت. سرشار از خوشی و حق شناسی، دسته گلی آورده بود. و چنان مهربان و چندان جوان و چنان دل فریب بود که آنت به دیدن او دیگر نیروی سخن گفتن در خود نیافت. همه تصمیم های جدیش به فراموشی سپرده شد، قلبش به همان نخستین نگاه از نو مسخر گشت. با دغل کاری شگفت انگیز عشق، بی درنگ در تأیید زناشویشان همان اندازه دلیل و برهان در خود یافت که يك دقیقه پیش بر ضد آن. می کوشید مبارزه کند؛ ولی در چشمانش، که از نگرانی های دیشبه به کبودی نشسته بود، شادی خنده می زد. روزه خود را که با نگاه سرمست خویش گویی او را می نوشید، می نگریست و با خود می گفت:

- آخر من تصمیم گرفته‌ام... آخر باید تصمیمی بگیرم... ولی من چه تصمیمی گرفته‌ام؟...

اما با چنین نگاهی که حتی روح تو را حریصانه می‌نوشد، چه گونه می‌توان دانست؟ چه گونه می‌توان اندیشید، چه گونه می‌توان سررشته کار خود را به دست آورد؟... آنت دیگر نمی‌دانست، از دست رفته بود... و اما هم اکنون، احساس آن که دوستت دارند چه لذت بخش بود... تنها کاری که توانست بکند، - آن هم با تلاشی بی‌کران، - این بود که از روزه بخواد تاریخ زناشوییشان را پر نزدیک نیاورد... اما روزه بی‌درنگ چنان سروروی امیدباخته و افسرده‌ای را به خود گرفت که آنت در خود یارای آن ندید که ادامه دهد. چه گونه می‌توانست دل چنان پسر نازنینی را به درد آورد؟ شتاب‌زده و مهربان خاطرش را مطمئن ساخت و گفت که دوستش دارد. به سستی کوشید تا مهلتی را که خود پیشنهاد کرده بود بقبولاند، اما روزه آن را با چنان سرسختی رد می‌کرد که گویی کار به جانش بسته است. سرانجام، پس از چانه‌زدن‌های عاشقانه‌شان، هر یک رضایت دادند که یک نیمه راه به پیشواز دیگری بروند؛ و زناشویی برای نیمه تابستان معین شد. آن گاه، روزه رفت؛ و آنت، همچنان که شرمنده خود را در آینه می‌نگریست، بی‌تصمیمی‌های خود را باز یافت... از این بن بست چه گونه می‌بایست بیرون آید؟ به تدارکات سفرش که ناتمام مانده بود نگاه کرد و گفت:

- دیگر کار از این بهتر؟

شانه‌ها را بالا انداخت، خندید... چه دل‌فریب بود، این روزه!... جامه‌های زیر خود را و دیگر چیزهایی را که بیرون آورده بود تا در جامه‌دان بچیند، همه را از نو در گنجه نهاد... اندیشید:

- با این همه، دلم نمی‌خواهد، نمی‌خواهد!...

عصبی بود، یک بسته پیراهن از دستش افتاد... و از پی آن، چند بروس آرایش بر زمین ریخت... حوصله‌اش سر رفت و با لگد همه را به هر سو پرتاب کرد...

پس از آن خم شد و آن‌ها را از کف اتاق برداشت. در میان این جابه‌جا کردن‌ها، خسته شد، و نه چندان سرفراز از اراده خود، بر تخته کوبی اتاق نشست. پس از آن روی قالی دراز کشید و گفت:

- به! هنوز چهار ماهی وقت دارم که تصمیم عوض کنم...



دَم دراز کشیده چهره اش را در پستی فرو برده بود و روزها را می شمرد...

خانواده بريسو، از روی احتیاط، به خواهش آنت برای طولانی کردن دوران نامزدی گردن نهادند؛ نمی خواستند بیش از حد خود را شتاب کار نشان دهند و موفقیت کار را به خطر بیندازند. ولی لازم دانستند که آنت را در این ماه های انتظار در میان بگیرند. نمی بایست او را به خود رها کنند؛ دختر غریبی بود و همواره امکان داشت که از دستشان بگریزد.

نزدیکی های یکشنبه شهادت عیسی بود. خانواده بريسو از آنت دعوت کردند که هفته های عید فصیح را با آن ها در ملک بورگونیشان بگذرانند. آنت به اکراه پذیرفت؛ دلش می خواست و می ترسید؛ ترس از آن که زنجیری بر زنجیرهایی که هم اکنون بر پایش بود بیفزاید؛ ترس از آن که یکسره تسلیم شود یا همه رشته ها را بگسلد؛ و باز ترس از چیزهایی خطرناک تر، که او نمی خواست در آن ها بنگرد. میل نداشت از حالت دودلی عاشقانه ای که در آن برای خود لالایی می خواند بیرون بیاید؛ درست است که از آن رنج می برد، اما لطفی هم در آن می یافت. دلش می خواست همچنان ادامه اش دهد. ولی می دانست که کار سالمی نیست، و در برابر روزه چنین حقی ندارد.

سرانجام بر آن شد که نگرانی های خود را با سیلوی در میان بگذارد. آنت از عشق خود به روزه هرگز کلمه ای با وی نگفته بود. با این همه، هر چه داشت با سیلوی در میان می نهاد. از همه جوان های دیگر غالباً با وی سخن می گفت... بلی، اما جوان های دیگر را دوست نداشت! و چنین بود که نام روزه پنهان مانده بود.

سیلوی فریاد تعجب برکشید و او را «آب زیر کاه» خطاب کرد، و هنگامی که آنت کوشید تا بی تکلیفی خود را، وسواس ها و شکنجه های خود را برایش بیان کند، دیوانه وار خندید. برسد:

- خوب، این یاروی تو خوشگل هست؟

آنت جواب داد:

- آره.

- دوستت دارد؟

- آره.

- تو هم دوستش داری؟

- دوستش دارم.

- خوب، پس، دیگر چه هست که بتواند تو را مانع بشود؟

- آخ! برایم دشوار است. چه جور می توانم بگویم؟ دوستش دارم... خیلی

دوستش دارم... نمی دانی چه دلرباست!...

(زیر نگاه ریشخندآمیز سیلوی به توصیف خوبی های روزه پرداخت. سپس

رشته این سخن را برید...)

- خیلی دوستش دارم... خیلی... در ضمن هم، دوستش ندارم... چیزهایی در

او هست... نخواهم توانست با او زندگی کنم... هرگز نخواهم توانست... از آن

گذشته... از آن گذشته، بیش از حد دوستم دارد، انگار می خواهد مرا بخورد...

سیلوی قاه قاه خندید.

... راست می گویم، می خواهد سراپا بخوردم، همه زندگیم، همه اندیشه هایم،

همه هوایی را که نفس می کشم می خواهد بخورد... اوه! روزه جانم خورنده

خوبی است. سر میز از دیدنش حظ می کنم... اشتهای خوبی دارد... چیزی که

هست، من نمی خواهم خورده بشوم.

آنت نیز می خندید، از ته دل؛ و سیلوی که روی زانوانش نشسته بود، سر در

گردن آنت برده می خندید. آنت باز گفت:

- وحشتناک است که آدم خودش را ببیند این جور، زنده زنده، بلعیده

می شود، طوری که دیگر چیزی برای خود نداشته باشد، دیگر چیزی را نتواند

برای خودش نگه دارد... و روزه متوجه این امر نیست... دیوانه وار دوستم دارد، و

ببین، به نظر می آید که نه تنها در پی درک من نیست، بلکه حتی دغدغه اش را

ندارد. می آید و مرا می گیرد، با خودش می برد.

سیلوی گفت:

- اه، این که تا دلت بخواد خوب است.

آنت او را در آغوش فشرد و گفت:

- تو هم که همه اش فکرهای چرند می کنی!

- پس دلت می خواست به چه فکر کنم؟

- به زناشویی. این يك چیز جدی است.



جدی! به! نه، چندان هم جدی!

- چه! جدی نیست که انسان همه چیز خودش را بدهد و هیچ چیز را برای خودش نگه ندارد؟

- آخر، که همچو حرفی می‌زند؟ باید انسان دیوانه باشد!

- ولی او می‌خواهد همه را صاحب بشود!

سیلوی از خنده مانند ماهی در پیچ و تاب بود.

- آخ! خرس گنده!... چه خری!...

(برایش بسیار ساده بود که انسان هر چه خود می‌خواهد بگوید، هر چه خود

می‌خواهد بدهد، و بی آن که دم بزند باقی را برای خودش نگه دارد! درباره مردان

و ادعاهاشان، سیلوی طنزی محبت آمیز داشت. مردها خیلی هم زیرک نیستند!...)

آنت گفت:

- خوب، خود من هم زیرک نیستم.

سیلوی گفت:

- اوه! این که بله! تو همه چیز را جدی می‌گیری.

آنت با افسوس بدان اذعان کرد:

- راستی که بدبختی است!... دلم می‌خواست مثل تو بودم. اقبال خوشی

داری!

سیلوی گفت:

- بیا با هم عوض کنیم! تو اقبال خودت را به من بده!

آنت هیچ میلی به معاوضه نداشت. - سیلوی با خاطری برآسوده او را ترک

گفت.

هر چه بود، آنت به کُنه کار خود پی نمی‌برد! کنجکاویش برانگیخته می‌شد. با

خود می‌گفت:

- عجیب است! همه چیز را می‌خواهم تفویض کنم. و باز همه چیز را

می‌خواهم نگه بدارم!...

روز دیگر، - يك روز پیش از عزیمت، - هنگامی که تدارکات سفر را به پایان

می‌رساند و بار دیگر در تشویش بود، باز دید نامنتظری نگرانی‌های وی را به

چشمش روشن تر نمود و باز بر شدت آن افزود. خدمتکار آمدن مارسل فرانک را

اعلام کرد.

فرانک، پس از يك چند خوش آمد و عرض ادب، به نامزدی آنت که روزه پنهانش نمی داشت اشاره کرد. با خوش رویی به وی تبریک گفت؛ لحن سخن و چشمانش مهربانی و طنزی نرم دربر داشت. با او، آنت خود را بسیار راحت احساس می کرد؛ او را دوستی تیزبین می شمرد که با وی نیازی به گفتن همه چیز یا پنهان کردن پاره ای چیزها نیست؛ مقصود هم را سر بسته درمی یافتند. آن دو از روزه سخن به میان آوردند و مارسل فرانک لبخندزنان گفت که به او رشک می برد. آنت می دانست که راست می گوید، و دل باخته وی است. ولی هیچ آشوبی از آن به دلشان نبود. آنت از او درباره روزه که مارسل از نزدیک می شناخت پرسید. مارسل از او تمجید کرد. اما، پس از آن که آنت اصرار ورزید تا به نحوی که کم تر از این مبتذل باشد از او سخن بگوید، مارسل به شوخی گفت بیهوده است که او بخواهد روزه را برایش توصیف کند، زیرا آنت او را به همان خوبی وی می شناسد. و در حالی که چنین می گفت، با نگاهی چنان نافذ در آنت می نگریست که دختر يك دم خود را باخت و چشم از او برگرداند. سپس، به نوبه خود نگاهش را به او دوخت و همان لبخند ظریف خود را باز یافت، - نشانه آن که بی برده ام چه می گویی. آن دو يك چند از چیزهای بی تفاوت سخن گفتند، اما ناگهان آنت از سر دل مشغولی در سخن او دوبد:

- رُك و راست بگوئید. به نظرتان کار غلطی است که می کنم؟

- من در کارتتان هرگز غلط نمی بینم.

- نه، خوش آمد نمی خواهم! شما تنها کسی هستید که می توانید حقیقت را به من بگوئید.

- آخر، می دانید که من در موقعیت بسیار باریکی هستم.

- می دانم. ولی این را هم می دانم که تأثیری در صمیمیت قضاوتتان نخواهد داشت.

مارسل گفت: سپاس گزارم!

آنت سخن از سر گرفت:

- گمان می کنید که من و روزه کار غلطی می کنیم؟

- شما را گمان می کنم که در اشتباه هستید.

آنت سر به زیر افکند. پس از آن گفت:

- خود من هم چنین گمان می کنم.



مارسل پاسخی نداد. همچنان نگاهش نمی کرد و لبخند می زد.

- چرا لبخند می زنید؟

- مطمئن بودم که همین فکر را می کنید.

آنت چشمان خود را نزدیک آورد.

- حالا به من بگویید مرا چه جور می یابید؟

- هر چه بگویم، برایتان تازگی نخواهد داشت.

- کمکم می کنید که بهتر ببینم.

مارسل گفت:

- شما عاشق پیشه ای سرکش هستید. مدام عاشق پیشه (معذرت می خواهم!)

و مدام در سرکشی. هم می باید خودتان را تفویض کنید و هم می باید خودتان را

نگه بدارید...

(آنت یکۀ خفیفی خورد و نتوانست پنهان کند).

- به اتان برخورد؟

- نه، نه، برعکس! چه قدر درست است! خوب! باز هم بگویید!...

مارسل باز گفت:

- شما یک دختر مستقل هستید که تنها نمی توانید بمانید. این قانون طبیعت

است. شما این قانون را با حدت پیش تری حس می کنید، زیرا سرزنده ترید.

- بله، شما مرا درک می کنید! بهتر از او مرا درک می کنید. ولی...

- ولی اوست که شما دوست دارید.

در لحن گفته او هیچ تلخی دیده نمی شد. بسیار دوستانه یکدیگر را

می نگریستند، و از این سرشت غریب آدمی تفریح می نمودند. آنت گفت:

- زندگی کردن، دوتایی زندگی کردن، کار آسانی نیست.

- نه، چرا؟ خیلی هم آسان می بود، اگر از قرن ها پیش مردم تدبیر نمی کردند

که با مزاحمت های متقابل زندگی را بر همدیگر دشوار سازند. کافی است این

مزاحمت ها به دور ریخته شود. ولی طبعاً روزه، این جوان بسیار شایسته، مانند هر

فرانسوی خوب اصیل، همچو چیزی به مغزش خطور نخواهد کرد. این ها اگر

مزاحمت های گذشته را حس نکنند، خودشان را از دست رفته می پندارند. جایی

که مزاحمت نیست، لذت هم نیست، خاصه اگر وقتی که در زحمتی همسایه ات

را هم به زحمت بیندازی...

- پس شما زناشویی را چه جور در نظر می آورید؟  
 - من آن را يك مشارکت هشیارانه در منافع و لذت می دانم. زندگی موستانی است که زن و شوهر به اشتراك از آن بهره برداری می کنند؛ با هم می کارند و انگورش را با هم می چینند. اما مجبور نیستند که شرابش را همیشه دوتایی با هم بخورند. خوش محضری و لطف دوجانبه آن ها را بر آن می دارد که خوشه لذتی به هم بدهند یا از هم بخواهند، و هر کدام بی سر و صدا می گذارد که دیگری خوشه هایی هم از جای دیگر بچینند.

آنت پرسید:

- منظور از این که می گوید، آزادی زناکاری است؟  
 - چه کلمه کهنه و منسوخه! من از آزادی عشق سخن می گویم، که از همه آزادی ها اساسی تر است.  
 آنت گفت:

- برای من از همه آزادی های دیگر کم تر اهمیت دارد. زناشویی در نظر من چهار راهی نیست که در آن خودم را به همه رهگذران تفویض کنم. من خودم را تنها به يك تن تفویض می کنم. روزی که دیگر دوستش نداشته باشم، روزی که دل به دیگری بدهم، ماز اولی جدا می شوم. من خودم را میان دو مرد سهم نمی کنم، این را هم که با دیگری سهمی باشم طاقت نمی آورم.  
 مارسل حرکتی طنزآمیز به خود داد که گفتی می خواهد بگوید:  
 - چه اهمیتی دارد؟...

آنت گفت:

- دوست من، می بینید. سر آخر من از شما باز بیش تر از روزه دورم.  
 مارسل پرسید:  
 - پس شما هم پیرو آن مکتب قدیمی هستید که می گوید: «بیا بید مزاحم یکدیگر باشیم»؟  
 آنت گفت:

- تنها عظمت زناشویی در عشق یگانه است و وفاداری دو قلب به یکدیگر. اگر این را هم از دست بدهد، دیگر جز پاره ای بر خورداری های عملی برایش چه باقی می ماند؟  
 - این را نمی توان هیچ انگاشت.